

<p>حفا که دست نیست ایام</p> <p>انکار بود نفی نسل رحما</p> <p>نیشتا بهر چه لب غضبا</p> <p>بزر بخطر ز چرخ کردا</p> <p>او حبش حقیض باز کردا</p> <p>تا عرش رسد خردش اوقفا</p> <p>کار روز صریح ثور و سهرطا</p> <p>هر شام چرا کنی هر اس</p> <p>از عقرب کور خود مترسا</p> <p>کتر رعصای چو رعرا</p> <p>میخوانم دبر ز بانش میرا</p> <p>پیوسته طفل خوان احصا</p> <p>خبر من که زدی احقوق دیلا</p> <p>باریکه میان بیان کرد</p> <p>فریب شده چون خران کاوا</p>	<p>ارکا ز حق نمیش بشم</p> <p>در سکر فضل در همیش کردم</p> <p>تا دور ندیدم آسمان شان در</p> <p>کولت زه نم هما که میسکفته</p> <p>نکاید م نه اگر بجام من کرد</p> <p>چو نشد که کنون ز جود پیدایش</p> <p>تعیان واسه صریح من بودند</p> <p>بشعبده که فلک شب بازی</p> <p>من نظر مار و اژدها دارم</p> <p>این خار گشته با داکر باشد</p> <p>با انکه شای شبر برود شب</p> <p>انشاه که آسمان ز جودش بود</p> <p>که زرق جهان ز دخل دیوان داد</p> <p>وامم که ز راه تربت خواهر</p> <p>نه خام و جامه و خورده و خفتن</p>
--	---

نقص

مضاره مرا که پیش آرد
 اوراق مرا باده پیرا بد
 تاردش و آب من پیشنا بد
 پیارم و درد منند او و او
 کرب استلا بود لا کت
 در عت من زینج استفاست
 زین جوع و عطش بود اگر آخه
 دان کوردل آسان همبرانه
 ای سفد تو کیتی که میرانی
 هر چند سفل و مفلسم پی
 صد شکر که در وجود خود هر دم
 مرغ دل آتش غم ایک هست
 با چشم چشم خون نشان فارغ
 جز خون سیکر مباد در جام
 و نیطره که در کار منند آرد

در خیل جهان برد ز سیدانم
 تا در گذرد رسد ز حفا
 چون نعل اهر پرخ ترا
 بر پر علاج و راه دورما
 اساک بود شمه سورا
 بایت مدام داشت عطا
 جان شاید زین دور در برما
 از سفره بیان کلب جو عا
 از سفره عام خود برین سا
 زشته آب و کرسنا
 بر خوان لقا جای او
 که حرص بود بر رخ بریا
 از ما معین و راح بجا
 بر خوان شکر اگر اوس
 از جوع و عطش نفس بجا

<p> بخیل ملک به نوع است بر آب و علف مثال حیوانم نرخ من بچرخ خوش است من بنده بهت مثال داد عامم شاید زود دیده خون پیشانم یک کف ز عباد سلطانم نه عسکرم این و نه درسم آنم استخواجه که خوش خریدار نامم زانو که ازو گریخت شو نامم هر بار چرا کند گریز نامم زان بام بود محال پیر نامم اکنون بکجا روم گرا خوانم کرا از تو رسد هزار فرما نامم حکمی که بود در ایامک نامم کامی بسلطان و که بهما نامم </p>	<p> چون شاه ز مرطت قرین آورد میفاست که با حرص دادد ز جوی نجره جرعه بر بایم ایشاه جهان چو آیت فرانت دامن بدو عالم از نیش اندم من هر دو جهان بداده بگر فتم آن یک کف اگر ز کف رود بهتم پنداشت که بس که این خریدستم شاید که ازین زبون رسم دارد راند که گریز پانیم در نه صد بار بیال اگر زند ستمم سی سال باستانش خو کردم گیرم که روم کجا تو انم رفت من بنده و نه چگونه پذیرم این بود سزای من که بفروشی </p>
--	--

چون راه و فایده استی رفتم
 ایخوا چه پابرج بفرود شوم
 ای کردش دهر خوارتر خواهم
 چون شمع بجو آتشش لصبی
 در آتشش ل چو لاله بفرودم
 چون زاله بنجا که رسد از دم
 ای تیغ بلا بر رخ عسرم
 ای غنچه کین بنجا رسد قوم
 با من باشم که قدر نعمت را
 بگردانند حضرت را در دم
 هم باز چو بار قرب در نیام
 ای شاه جهان ز قدمش باشد
 لیکن بنده با این حال
 صد گریه نهند در گلو دارم
 کرای تو بود آنکه من بچیند

شایسته صد هزار چند آسم
 در مفت دهند باز دستا من
 وی شمشیر قهر دور تر را نم
 در شعله جان خود بسوزانم
 در خون بسگر چو غنچه بنشام
 چون باده بخون خود بعلطانم
 در می شیش خفا زین رک جانم
 ای شتر غم بگاه ششزیا نم
 از خدمت آستان شه مردانم
 نزدیک هزار نار و نیزانم
 آتش که بود شود کلستانم
 کاسیکوز سخن بیزم تو را نم
 امکان سکوت و جامی کتا نم
 در ظاهر اگر چه شاد و خندانم
 زان تربت آستان جدا نم

<p> زان روز که بود عزم طهرا نم رسوای فرنگ و روم و ایرانم طوار خطابشاه کیهانم یک کس ناسزای کشانم زو واسطه کی کونمب انم هم باز زنده هزارهبت انم کرده است بهار و مهر انم تشیح کند بزم شاهانم سو کند بذات پاکیزد انم سیراب بنجر جو دوس انم سیلاب سنا بنجر طعنا نم در حلق چسکه بر از و پها نم بار و ببر بفصل نیا نم باهت تو کم از سلیمانم کتر ز صد و آل سامانم </p>	<p> بایست بمن بخت فرمانی نه اینکه بگام دشمنان بازی من کیستم آخر ای خدا کارنده و انگاه رسول نامین باشد او ماشطه که کوه سپدانند دانم که چو باز کرد دوازده پیشتر چون خادگی در که میکوبند پسند بمن که ناکسی تقاص از قول تو گوید و نه قول شت عا شاکتم که کرده بسی سال زان جان که ز سر که شت چندین اما ز چنان که قطره زان بحر بل بین و دانش و آشکارا نشاکم من نیز سبزه کیت کو کوبید یا انکه بعد رشوت و سامان </p>
--	---

یا آنکه بکلی غم خورد و ایوان	در چاکری تو کم زلفا نم
هم خوردم و هم خورادم از چو دست	اشدر که از شمساره و اما نم
وادم بخلاق و نیر سپیدم	کا عدا می مستی که اعوانم
زبان که چو کرک خون من گشتند	آن کیست که نیت کرد به خوانم
ایشان نه اگر خجل ز من باشند	من خود خجل از جای ایشانم
پادشاه منست اگر درین گلشن	بر پاهای من خجله معیلا نم
تا من باشم که غار کلخین را	در گلشن خاص شاه بنشامم
من هر چه کنم کند بود لیکن	از رافتت چشم غمخوارم
هر چند فزون شود مرا عصبان	عفو تو بود فزون غصب بامم
امروز زهر چه کرده ام تا حال	وزهر چه کرده ام پیشامم
افسوس کی پریشتم و هم باز	در کار جهان چو طفل نادانم
نه سالکت راه در رسم تو دریم	نه عالم فسترا و بهتایم
نه فن فساد و فساد میوزم	نه درس ریاضت و نه میخوانم
نه نشی که راهی از ما میوزم	نه مشی را از ما میوزم
نه مانع برک عیش در ویشم	نه قاطع رزق چشمت سلطانم

<p> آید سبب از جفای دورا غم پیوسته بزیر تکب و سندانم هم باز پس آن ورود بد کا غم به قدر تر از کهر سربها غم در کار معاش خویش حیرا غم در چاه بلای عذر اخوا غم شد پوست تن بشال زندانم از سایه خوشی تن هراسا غم در کوی و فای خویش قریبا غم نه در پی کار و بار طهر غم بر من که ز سر گذشت طوفانم نرسج اگر کنی با حسا غم روی از تو که ام سو بگردا غم بنشینم و یک حرف بنشا غم هر بار میر بجام شب غم </p>	<p> زان هست که هر زمان بلای تو مانند زری که سگد کم کبر و چون سیم و غل بهر که بد بندم نا چیز تر از حرف بیازارم از کار معاد خویش مشغولم در بند و فاطمیج آزادم به از سبکه ز جان خویش لستکم و سبکه ز هر مان جفا دیدم از تیغ جفای چرخ مذبوحم نه در غم خانان تبریزم ای شاه جهان بیار رحم کن اما ک اگر کنی مبر و رسم بعد از چهل و هفت سال عمر آخر من قحبه نیم که هر زمان جانم هر روز به چنگ ضرغامم </p>
---	--

شاید که شینده باشی ز غار ج	اوضاع مزایع فرات
وان قصه دستجان و سار و تم	و اشخه کا زراں کسیرایم
وان غصه کار و بار بشو شم	وان ننده خانمان ویرا نم
جانم بستوه آمدار استوه	تا خود چه رسد بک کرکا نم
زان پس که هزاره رفت و آید	که در غم طور و باد رستا نم
خدا م کین که پیش ازین بودم	جار و کیشان کلخ و ایوانم
امروزه بین که چون هجوم آرند	بر آب زمین و باغ رستا نم
بستان و سرای من طمع دارند	در بان برای پوستان با نم
از اهل وطن خراب شد یک جا	هر جا که عمارت با و طاعنم
بل که سده عراق محصورند	با فضل همه رجال و نوا نم
کنده از چنین بدستامردن	آخر نه کمر ز شاه مردانم
خود جز تو کس در کجا باشد	در شکر و خیال سو و خسرا نم
آنم که نباشد ایچ غمخواری	جز لطف تو و خدای مغانم
من و پس کاروان پیش از من	فشه برادران و خویشا نم
کو غم صیحه ها بکنان بود	میگشتم من که پر کف

بدرستی در روز ماهی کلانگی لادون در شان استرنا

کرشنده در عراق

بدرستی در روز ماهی کلانگی لادون در شان استرنا
 در شکر و خیال سو و خسرا نم
 جز لطف تو و خدای مغانم
 فشه برادران و خویشا نم
 میگشتم من که پر کف

میکشتم

<p>شها شدم و بکام و شهنای آمدن ز تو باز کرد این شکل با آنکه رخصت عز و جاه از تو باقی که نخواهم از خدا خود یارب تو بفضل خویشین بار</p>	<p>بے چاره و سپنوا و ساما نم چون خود ز تو مشکلی است نام افتاده بکنج بیت اجزا نم جز اینکه ندای تو شود جانم زمین و در طره بود لاشک بر ما نم</p>
---	---

در شکایت اعمال تبریر گوید

<p>ولی دیوانه دارم و ندران در نهان دارم مرا تبریزت خیر است و لب از شکوه لیریز چرا اضا بطان را در حق صلحی در چشم ز پهران مهر زود در خون گشت جان چنان گشت اسم عمل سهلان و سهلان ز خوان نعمت نم آباوی طمع کردم ز سر بارت شیار خصم انداز تیر انداز تیر همه هزاره در جنگ و تشپاره ما در یک رسد که حکم والا کر زین می صرخ شو بالا</p>	<p>که که سپان کنم یا آشکارا چه جان دارم چه آذر با بجا از ملک آذر با سپان دارم که قدری آب و ملک بنجا برای آب جان دارم که جزای مزروعی در کوه سار بقوان دارم که کوه خطه کا شان و ملک و صفهان دارم که صد آغوش در شان جان از شان جان دارم هزاران عرضی در هر کد زان هر کران دارم که پیش جل شان پولاد را چون بنیان دارم خداوند که توش از بروج آسمان دارم</p>
---	---

که هم عاقل و هم ناسا که به شش زبان دارم	بجنگ کنسند آنگاه که سرنگ بجز
که در اوصاف صد دان از زبان دارم	علیروان مردود آن کهن نامرود نامرود
که هر طعمه بنده نه مثنوی استخوان دارم	براست فوج شیران آن برین دینداران

این قطعه را از قول آقای عبدالرزاق کلبلی شیرازی نقل می‌کنم

بقا و زوال مشتمل	ای غریزی که مان و جا به ترا
که منت گفتم ز غشا	بالتأ روز روز کا دکشت
کرد خواهی سزای احرا	بس کن این ناز دغمزه کاندیش
بنده پای از گروه فنا	بعد هشتاد سال غمسر مگر
من نه جدا دم و زده فنا	مر ترا صد دوق نراست و ل
بود چندی عروس اشبا	گر بقتد دوام خدمت تو
تا خوری جیره از اطلالت	خوب کردی که طاقش کردی
و غل شهر و بیول بیستما	وز نه خوردی تو راست کوی پس کو
مشرف ستم و اطلالت	چند ناز می که این منم امروز
نه کران آید آن درمیشا	اگر اطلاق مسترز تو کشت
من مخسولم و تو غلام	لیکن از سخوت تو رنجم از آنک

چو خرد ز بر سنج و شفا	تو که تا این دور در بوستی
که کبلی مستمال شفا	کوئی از بند بنگه خواهی
و کند شطاب و شفا	که محور هرگز این نخواهد
بنده آنم که عبد رزا	تو نه رزاق عبیدی و سجدا
بنده است در شوم قرسا	سجدا اگر خدا شوی نشوم
جای و بگر برات رزا	کاش رزاق کل حواله کند
که پیشپا دم و نه رزا	بدر ز تو رزق چون منی ندی
هر چه ماند از طوم و اذوا	رو بخویشان خویشین بچشان
که بآیات صدق مصدا	که بزرگند و شهید شهره نه من
بر در این قرا و آن	بهرشتی قرال دوائی چند
که بیسلاق و که قبلا	من بچ همیشه شفا قیم که بر نه
که ز سلاکس و گزایا	نه بزرگ منبلی که رزق رسد
برج شه و عشق اشراق	ملکی چاکرم که در و بود
از کف خویش شاه آفا	که تو نهی برات بد نهد
شکر احسانش از پدر عا	شاه عباس آنکه کر کنهم

حال آن چاقچور و شال کلاه
 از بر شمشاه خواهی دید
 شیر زرا شغال ماده کند
 آب در چشم آفتاب آرد
 تیغ من این زبان بود که بود
 رستخیز آن بود که با تو کنند
 چند ازین لعب کو دکان کوی
 من مکر کو دکم که بفری
 یا بودم که ترس من هم دهی
 یا یکی بچه بر زکر کا مرد ز
 شرم دار ای نعال و لعب که من
 آسمان و زمین من خستند
 ز آنکه تو اوج علم و جور می من
 در یکسای نودگان کشوده من
 کم کن این کرم خندان که نیست

چون سیر برهنند و بر ساقم
 که بر از نه رواقی این طاقم
 بانگسار عادی هم ابراهیم
 شد برق تیغ بر اقم
 بهتر از تیغ و تیر و مرزا
 کفک حراف و نطق حرا
 من نه پریم که طفل قندا
 که بفریب که محب را
 هم ز دور زمان و هم ز دور
 نو بشر آمده ز رستا
 که رئیس صدور اعنا
 که بود با تو عهد و پیمان
 موجی ز بحر عدل و احسان
 شیخ صراف و پیر اسوا
 طاقت آن طربش این طاقم

حاشیه در حین تفسیر
 که بی نظیر است در کتب
 حاشیه

قسم	که زادرار و که زاطلا	نه توانی که اکل و شربت بود
قسم	که زانجام و که زانقا	تو بمانی که دخل و خرج تو بود
قسم	خاکپای تو کمال آما	چو شد آخر کنون که باید کرد
قسم	جمله مقنون حسن اخلا	خلق از تلقی ناهوشش تو شدند
قسم	بسنده در مهر و در وفا	تا تو با جور با جفا جستی
قسم	در توئی زهر بنده تر یا	که توئی در دبنده در ما نم
قسم	باطل السحر اذو شلتا	کلم بشتاق و اخذ کوشش کن
قسم	عرضه کرد بطون دور ا	شان حد ز کن که روز عرض حنا

نذر عدل شاه و راه عراق
بستاند و زنده دستا قم

قسم	بم و ثبات مستاتا	امی شیر می که عز و جاه ترا
قسم	عاشق صا و قی عشقا	بمدیحت که یاد کار رفت
قسم	نه هوسنا که نیتا	بوالهوس نیستیم معاذ التبر
قسم	مستحق کمال و اعرا	که نه مدح تو در سخن کویم
قسم	من چو برارم و چو دقا	سربد خواه سربد کور ا

<p>نه فنون سازم و نه زارا</p>	<p>رزق و شید و فنون چون نهم</p>
<p>گر چه دایم که کیست زارا</p>	<p>روزی من حواله بر گفتت</p>
<p>قیمت اندر میان بارزا</p>	<p>چون چنین است بس فراوان</p>
<p>دست از هر غرق و رسا</p>	<p>تا که ندی نه چشم و در رسد</p>
<p>نسبت خصائص و اطلاق</p>	<p>و در منزلت چون که یاد کران</p>
<p>نسبت اهل شهر و رستا</p>	<p>باز گویم که هست یاد کری</p>
<p>عاریستم بر بی نشان</p>	<p>هر چه خواهم روانه آنکه ز اخذ</p>
<p>کوشم و لیک هست اسما</p>	<p>صاحبانم را بعد چنین</p>
<p>شهره در روزگار آفا</p>	<p>لطفار یار شد بفهم و ذکا</p>
<p>در زمان فرود در جهان</p>	<p>و آنکه با وفا و صدق و صفا</p>
<p>از درون بوی چاز بر و نجان</p>	<p>ورزستم چو پسته پهنتر</p>
<p>این سیده را از قول پاشا خان بر وانی که بسیار پسین گفته</p>	
<p>کز حسن نظیر ماه تابا</p>	<p>چشمی بکشا کردن من آنم</p>
<p>بکشته مکرده نیک مکار</p>	<p>بکشته مکر کند زلفینم</p>
<p>باز لطف سید مکر نه نقا</p>	<p>بایتر که مکر نه نقا کم</p>

م	در عثوه مکر نه راحت در رسم	م	در عثوه مکر نه آفت جا
م	چون شد که نیز خوابگان کنون	م	مانند کهر بجز عت
م	زین سبزه فغان که خوابکه بگرید	م	در سایه سنبل گلستان
م	حسن کل اگر ز سبزه افزاید	م	زان سبزه بگل حلاوت نقتضا
م	عشاق مرا چه شد که یکانش	م	اندوه و نشاط و دل حلاوت
م	هر چه بفرشد آنکه خوانان بود	م	یکدم بدو صد هزار تومان
م	و آنخواج که بد اسیر و در بندم	م	امروز کند اسیر در با
م	آن گرمی رسته مرا چون شد	م	وان دست مشتری بدگما
م	در بسته بکنج حجره بنشسته	م	سودا کرد شکسته را ما
م	و آنگاه بدست دایمی پرکوی	م	اشاده ز سخت بدگما
م	چندان گوید که دل بجان آید	م	از روزه و از نماز و ستر
م	ای کافر عالم ار تو دین داری	م	کم گوی مکر نه من مسلما
م	رضوان بکجا و باغ حسن من	م	کو وعده دهد سبیل رضوا
م	دو رخ ز کجا و نار عشق من	م	کو زهره برد بنار و نیرا
م	ایک جسم دو زلف عابد و بین	م	کفری که به از هزار ایا

چون آینه پیش چشمم که را	دردا که پیش چشم این یاران
چون زیره میان شهر کربا	در موقوف این سکر منصور
بنشسته ز خود کس همی را	کاری نه مرا جز اینکه پیوسته
هم چون کسان پریده اقرار	و آن بولوسان که گرد من بودند
هر روز بوق برده یارا	در مصر که دمبدم آرند
زاله که کران خرد نه ارزا	ایچاشنیک دوشخ با میگرد
در حسن غلام خود نمیدا	با آنکه خدا کواست یوسفرا
بر خرمن گل رسید هیمجا	این است که بهشتی پنداری
کردی است مگر بگرد مرجا	خطی است که بنده کلم
جز موسی که رست از زندها	جرمی بود و خود نمیدانم
صد مصحف که ز بر همی خوا	باسوی زنجیر نخوانندم
بر ناید ازین خیف جدا	وین جرم دگر که کام بد خوانان
از کسوت حسن خوات عیبا	ایزد که باس خلقتم پوشید
خواهم که کنم و یک شوا	وین طرفه که عرشکی و قوادای
ناکا متر از خسیع اقرار	ز آن روی پیش خواجگان عهد

<p>در حضرت خود عزیز و عیال امروز بدست یک لب نام وز دولت او بر ارسلیمان هم نمند بلبل خوش سخا بر گویم از او هر آنچه من دان باشد ز جنات بسجا کرد دیندای جان او</p>	<p>جز میرفت نام کرو فادار و که او ندوگان سیر گاید با همت او فزون ز تیمورم بر شاخ شنای موج او دایم لیکن ز خوش آیدم که از شیوم باری کفش عا و این ماید که راز قضا اگر کزندی هست</p>
---	--

بچه اعمال نوشته

<p>جز بر مطلوب و جز تو محبوب از تو باشد همه بد خو طالع سعد بود مصحح ماه و مهر سپهر مغلو راغب حنلق و خلق مرغو ثمنی یوسف بن یعقوب مرکب سپرخ بود مرکو</p>	<p>ای بزرگی درد و عالم نیست خوبا که بگذرد بین با تا تو از فضل صاحبم بودی یکد و پیش ازین زهر تو بود بنده راغب خلق بودم و خلق با همه بد قوار کی کفستی چو ز جاستمی ز بهر کوب</p>
--	---

دستی بست بر جا و هم	چرخ کردون ز خوشتر پروین
خیل نخلند و بنده میوه	پس سپاه سعود را کشتی به
میکنند کا و خرگد کو	این زمان بن که در بساط وین
همه مستفید و مظلوم	طالبان مرا نگر کا کنون
عمر بر این سیاق و اول	کریدرگاه جاہ تو کذرو
من اینستکم و نه از چو	و اکتم نطق بسته را آخر
بپنده قایم مقام تو	صبرم از حد گذشت پندار
همه از وعده های عسرتو	چندانین وعده ما که یاد آرید
بفریبد بوعد کذرو	سخت آنم که چون تو کذابی
تا نویسی جواب کتو	خیز کلک و دوات و کاغذ خوا
من نه مخذولم و نه منسکو	در نه ظاهر کنم که اکنون نیز
با تو آندم که من پاشو	آسمان زمین بر آشوبد
بهمان شغل باز منصو	شغل من صدق صرف بود کنون
تا بروز حساب محمو	بلکه در خیل اصدقا عباد
کر تو بدی بطله مسر کو	مرا تر مسر بصدقه باید کوفت

خانی چون ترا غضب شاید
 ناهب مال توئی و ترا
 نشندی که کدوای عراق
 من چو آینه ام برابر تو
 تا توئی حاجب اندرین درگاه

من چرا بکت اهنه نمودم
 دفع باید نه من که منو بم
 هم درین سال کردم سلو بم
 راست پستی که بنده مویو بم
 شکر تقد که بنده مویو بم

ای دای که بک غلط کفتم
 جز جاده کوی تو نمیدانم
 در ملک ضامنم چشم
 خاکره شاهستین بودن
 ای دست جیل گیر بازویم
 اینک لحد بفرقین بشین
 ای شام فراق دورتر راغم
 کوی که مداد خون باش
 دو شمشیر بوناق آمدن خسرو خون

از گفتن خوشترن پیشیا نم
 با این همه وسیع ملک سبجا نم
 از گوشه خانهای ویرا نم
 بر از شاهای روم دایرا نم
 وی طلعت آخرت پویشا نم
 وی خاک بچویش ساز پیمانم
 وی صبح وصال پشتر خوا نم
 پیکر کار مرد برون شده ز چشمانم
 می خورده و خور کرده و خندانم

<p> و لهای پشیمان همه در نفس پشیمان چشمش سخن را اندر زان سینه و جان از غلظه آن پید بسج دوی پنهان در آتش سوزاتش چشمش چو آن کوهی ملکی آمده بر صورت پشیمان آمیخته با سبزه لاله پنهان لاله زره بود و سبزه زره پنهان از زنده بگیرد دل در مرده پنهان خورشید بچویش کند و ماه بچشان هر سبزه نباشد جفت با حقمر جان این لاله مگر آمده از زره و سبزه پنهان دل در دو دو جان خواهد هم باز تیاوان بسته خود دو هم بسته بسی جان فشانده بسی خون دل از دیده پنهان گشوده همی دست همکار پنهان </p>	<p> جانهای عزیزان همه در چاه زخمها نفس بکار اندر زان معلقه خاک از غمزه این پیدار بس فتنه حقه خورشید ز درانش پرده ظلمت کوهی پر پی در شده در کوه آدم آویخته از سر و سی کشته سبیل سبیل زره در بود و سر و زره کس سر و ندید است که بی معجزه می سبیل نشیدیم که بی معجزه او و هر لاله نیار و جفت بر خورشید ز سبزه مگر سر زده از گشایش فردو در تمام از آن سبیل پر تا با که در شهر شکسته خود دو هم خود شکسته بی افکنده بسی دام پادوره جانها بسته بسی پای گرفتار زرقار </p>
--	---

مرغی است که بر کلبن طور است پرواز	زاغی است که در کلبن خلد است بچولان
بر نور عیان آرد پیرا یظلمت	در کفر نماند در دسر مایه ایمان
کاوشش توان خواند مسلمانان گفت	گر خلد بکاوش زد آتش پیمان
شیطان بود در شیطان مخلصان	پیوسته در دین مدار آتش استمان
هر آدمی دو ملک باشد همرا	نه هر یکی باشد همسر بد و شیطان
آتش دلی دیدم در سلفه آرز	چون کوی کج گشته بود در خم چوگان
چپاره و در مانده و آواره و در آ	بگشته در گشته و پسته و حیران
کشم ز توئی آن من آبی بز گفت	انصاف بر جز دل آتش استان
کشم چکنه کردی کار روز بین حال	هم بسته بر بخیری و هم خسته زندان
گفت این کنه ازت که خبر شویم	پیرانه رفتد در کوی در پی طفلان
باز است ترا دیده و من بسته	شوخ است ترا خاطر و من بسته بهستان
دین طره که در زمره دانایان خود	بشماری و بسیاری او گفتان
گاهی یکی خواجه سپاریم که باشد	دل کند از مشکل و جان کند آستان
تا دیده نظر باز و نظر باشد دعا	گفته که دانیم و که خسته کردان
گر طاعت نیاید بگریز شست	در صاحبان بر همیر و عصبان

کفتم بخدا از تو یا هم که نداری
 در تاب بکنند می که هیچی بی بر خاش
 ز شرم بپندی که بر شش جبار جا
 کم گوئی ازین گفتن عذر آر بتوبه
 زیرا که منم چاکر سلطان و زیند
 کر زندگنی دارم از بندگی دست
 با خدمت یوان و کرفاری بسیا
 کو فرصت بنهادن دل در بر دلبر
 هر شب نسیم و شمع و رفته های پیای
 هجج بخارنده و راق سایل
 بر دست کهنی مده و ستاده پیک
 بنوشته کهنی نامه اسرار بخلوت
 بنفشه کهنی بیعت بگوشه بارین
 که شرم پس کس شاه است شکوی
 ایوان چو سپهری که بر او ثابت و پیر

شرم این من و شکست از خود و اندیشه پردا
 و زنت بکنند می که همی کوی در پان
 ز زال ز زندی که بشیون گفتن
 شرم آور در این دعوی در شش خط بطلان
 این تهمت این نسبت به چاکر سلطان
 چونانکه بخون زنده با ندرک شربان
 با رنج سفر با خطر پای فراوان
 کو هفت شانزده جان دده جانان
 هر روز من کسب و سخنای پریشان
 تا شام سپارنده و اطراف سیاه
 در پیش کهنی مده و ستاده پیک
 بر خواند کهنی دسترا اخبار بد یوان
 پوشیده کهنی بیان بستره شروان
 که بر در کس پس کس با راست یوان
 مشکو چو بستی که در او حوری و علما

برداشتن آن لعله انوار ثواب
 یعنی که بود نمک که خنجر وادو
 چون ماه بر آن نظر شاه است
 دارای عجب علم رشت هم خسر عالم
 عباس شمع آن خسر و غازی حاس
 هم بخت از و غرم و هم سخت و هم آفتاب
 خشنده و بختنده نه ماه است چو شمشیر
 با کوه ترغیش که کند روی زمین بعل
 با اشک باندیش که آفاق کین
 تا پور پناش به پناه آمد آه
 اینک سپی کشن تا سید خداوند
 دل کند هر کوی و پادشاهه بسکین
 کوی که حرام است بر او رحمت و آرام
 یا به مددی و ده که در این کفایت
 جانها همه قربان شود که چه با رضا هم

در گلشن این نغمه مرغان خوش است
 توری که بود راهبر موسی سمران
 چون سرو در این گلشن در آرزو است
 خوشید شمان شاه جهان سایه ز این
 هم قاطع کف است هم قاصد کفران
 هم جو دبا و زدن و هم عدل هم حسان
 با تیغ سران کشن با دست نه نشان
 کوه کوه نشان نهد کوه کوه نشان
 کوه لؤلؤ لالا نشود قطره نشان
 جو شان و خروشان و یک خیزد پستان
 ز می خطه امس کشد ز ساحات پران
 بگذشته ز ایوان و روان که تمیدان
 ما دام که بیرون کند روسن از آن
 نوازش منصرت رسد اعلاش خندان
 من شرم کنیم ز آنکه بقره بشن کنیم جان

<p> آه این قوم به محبت و پیدین عاجز و مسکین هر چه دشمن بدخواه دشمن از ایشان پیش و عشرت و تیغ و سندان کار عاقل و کار دشمنان در کثاب زور خراطم آن بجز آن حصون فتح مالک رشک شکن گرفتار جانبی قور بر آورده از توالی عشرت رو بخیار و کد و نهند چو رستم شسته تا بین مغز و کله سر تنگ کالک نارسن خوی خوردند پند دستار سل بوشان بجای نامه شاه جهان از سر و قدم فرمود یک نخبید سو و بلکه سغزو و اسپه این چنین و یکد و سپه </p>	<p> گردی و ترک ضرور و قرابین دشمن بدخواه هر چه عاجز و مسکین دوست ایشان باه و ناله نغز دهره میرم شکاف داس علفین خود همه پدست پاسبان خرطین این بجهاد زروع و ضبط حو طین سبکت کین فاده جاده پان کوزر ما کرده از نواحی شعبین پشت بخیل عدو دهند چو کرکین معده سر تنگ پول و غله تا پین خریزه نخوان رسیده و شیرین مزرع سبزه چو نوشه پر دین چند سبچی بهر محلت تعیین درود کر از رسوم میل و تبریزین کرد و لیله در و مبر که کین </p>
---	--

<p> مهر چسار در مقابل صفین نقره کوسس آنچنان که نقره شد روسی دیوانه با پیاده چو سپه خسته و قزوین بغزم رزم مخالف توبت لیبه در عهد مای نوبت معرکه چون کرم گشت از دوش لشکر قزوین و خم و رمی زان دست ماند همیشه و توبت و کوس گفت که اگر امضی با بد آورد لقمه سختی چنانکه مضم نکرد کرده گرمی که هیچ معجون هرگز انقضی آرزو باشد و لیبه آتشباری که سید و زود و طرفی پس خبر آید بیا که گاه به بر کاه می رسد و کان پیش که دارد </p>	<p> قهر کفایت چون مقاتل صفین حمله روس آنچنان که نقره تین اصف فرزانه با سواره چو فرین آمده بر زمین بسان آذر برین تیغ سخنان بر قوامی نو آیین استر توبت و شکست نیزه در زمین با سپه آید زیاد توبت نخستین غنچه افکنده در عوالم زمین کرده گرم از شوره و لقمه سنگین تا کند مضم روح کا فریدین می کند همچنان قوله تسخیرین یکدوشها صید تحمل سنگین استر توبت و شکست معرکه سنگین واجب و لازم شد این بخت همچین اسم خوانین و راه و رسم خوانین </p>
---	--

<p>غایر شاه بر محاسن مشکین باش مغل بودی زین غدرین به بودار خبکتان بجاودیرین نوکلان دین پوش سنبل چین علقه توان مصر و عرب سگین دهر ساقی بختک شحر و ساکین پنج پیا روز دین بد کارین نه بر اعراب کفر و معرکه کین کرد خون عدوی قهر سلاطین خیز و قیامت بهشت هشتدرکین از درکات جهمش آمده تهنین آب سنان آنچنان که شربت یزید ناصر طه برای نصرت بسین کافر سیدین بد مالک سجین از دو طرف دگر سپهر آمده پرچین</p>	<p>آینه گرفتند با نامل مخصوص نازک و نرم آنچنان که رنج کند تان متعنه شکتا بعبادت نوان طایفه نوبوع و نوظهور نوکار یوسف مصرند در کوفی و باید بس عجب است اینکه خانان خرام شحر و ساکین هبل کیم رستم ز صف ابطال حرب و اسلحه کار دست کارین چنان سر زد که یوسف ایکه شنیدی خبر ز هول قیامت هشتدرکین که صد هزار هزاران حد حسام آن چنان که حدت حسام تیب هو آن ز شکتان که وقت تو بچیان آن موکلان که سپاه نیره سر باز و حاله ات سکیار</p>
---	--

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب جنگ
 در روز دین
 در کتاب تاریخ
 در باب جنگ
 در روز دین
 در کتاب تاریخ
 در باب جنگ
 در روز دین

<p>خضم شکار نه همچو شیر در کین نه بیاس آید به مدس نه دشمن همچو کبوتر بزیه چکل شاهین کرد بیاسش توجّه تخمین رفته بهر سو بشران و فرامین شهره اسیر زیب و زیو و آئین چونکه بفصل صبا لاله نسرین چرخ طبع آرد روز ماه و زپرتین بر خنجر خسروان کشد خط تر قین کین فلک نسیکون نیاید چنبدین تامله کانون بود پس از تشرین</p>	<p>شکر تبریز و ایران با رومی دین سر آورده آتش که شمارش کفر فدا ده بچک شکر اسلام ایزد وانا و پادشاه توانا از پیه ابلغ این بشارت سی خلق و مادیم پیش عشرت طراب خلق و مادیم پیش شکوه و خندان جمله باقبال خسروی که شارش محمد شاه آنکه غشی جایش دولت او در جهان پاید چندان افسر او با و بر زمارک کردون</p>
---	--

	<p>شاه چهارادعا گفت که لاک روح این گفت صد هزاران این</p>	
--	---	--

<p>بنها و ادعی یا تدعی شغل الوزارة ام بغارین لکل منها الف مغاره</p>	<p>لا بهائولا و مانه لاپان لا عبارة ابظرام قواره ام بقه کالنا</p>
--	--

قل تمی قرینت یا بدق شخرج الشکر
 ان یرای انک العظم یو با استعاره
 اتری شخص قد رمی بعد ترک الاستزاه
 انت نفع صادر فی صدره یو ان الصدأ
 نعم ما بلغت بالآمال من تکاليفنا
 وطلب الاموال من حیث تری لبقاینا
 انما الاملاک من عشر کفیه زینت
 و حکیم یا قومنا غرابکم صارت مطاره
 زینت عن دو قه الدوله والدين
 وهو فی مخزن بیت المال من اذ الاما
 او کما تفعل فی متعلج القطن شراره
 اور ایتم رشوه تحت غشا الاستعاره
 قلت بنده انما القل کیفیه الاشاره

و متی آفرشتیا الام من رط الفرمه
 این لاشاکب یا فتوف من تکاليفنا
 قل لئامن انت حتی تنزع منک الزیاه
 سا فر من باره کانت لک بحجره جا
 ان فخلن با شنت من غبط و طین و حراره
 و نصف عشر اعلیها تاره من بعد تاره
 و کذا الملاک فی عدم و عمر و خساره
 بل یرتجی عاقل من علقم الا المراره
 فهو باله لقرع الشرع والعرف حجاب
 فاعل باله یفعل بالانبار فاره
 بل ستم سرقه نظهر فی زنی التجاره
 فی سر قل ما یرج فی طی العباره
 انما یکار یودی الحق آم التهمه کاره

منه

من احسن القصاید

در آرزیه کاینما اجله زمین پست اسحق

دلانا کی شکست از دست هر چنان شکنجی

<p> کزین دیوان دیوانه گزید جان و تن و لے صدره سفر خوشتر جو چواری رون تو این طالع سخاوی یدتا کور و کفن که خود را کانه ماده گانه چون عین که کر پی حجاباری زیار خوشتن کهی جو رزن و کاری جمعی بازن ز شمع بختیج شعله غار و کون نشست تیر زن دست پر زدن چو این کین چو اور کین دشمن کین وزان پر حرم پر سینه آفات و فتن که در پا جان چون من لطف رسن با طبع و باغ و باغ و جلوه سرو و سمن طربهای نواز دباغهای کهن زمرغان سحر خیر انجمن بستر که آفت نشستن را از پردن شدن </p>	<p> برو پردن ازین خانه بیزار خوشتن سفر کقطعه ازیران دو حبت وطن ایان درین دور زمین طوره غنن سیکو بود چو عشا باشی مسدوم ماشینی ان وجودی بیامرغ ار شوی طبل شو و آشف کل نه مرغ خانه کز بهر دم آب کفی همان بتر جو پر و از کرت آتش کجا و کز چون کبک کساری انجمن سکا تو ای طوطی که در بند کون بن و ستار ترا غم خصم دیر بیا و همچا نه درین چو در خانه دشمنی و عیبوسان کینی کن اگر داری هوس کین نفس کین نفس بیامرغ اندر شوی تازان نمازن با هم دانه غلغوم شب زیار غنن بر اعوان چو پازین سکن سپردمان چو چو در پردن </p>
---	--

بهر

پاره کتک است از تیره حالت هسته میرا که
 او کس را در دین کفن طرند پس بینی

جهان را سهر شب سحر از دست تو
 تو خود بازگ خوریزی چو سحر و جادوی
 کراخیل خدام شهنت شاه جهان تو
 خیانت پیشه کردی با من حق دشتی
 تو هم از زاری تدلیس من از سر و از زنی
 محنت منظر انکار می و حسن ایستایی که
 ز فانی مصافحه پیش اگر آید غفل کردی
 تو از فکر غم او بگرد در گذر و در نه
 بگالاف و حکام کراف از مردن دیدی
 پا بگذازین سودا که من خج و کافرم بنا
 همه کندم ناد جو فروش انداز بکنم جو
 تو خود که در شوی کاهی چو یک کاهستان
 نه در عشق آخور چو خردنیر باراندر
 نه آخور دور شو که خرد شوی خرد شو بار
 چرا با پیش آری که چون کوان پرده

طمع داری که در طرف مقابل تو
 هر سخاوتی هم تو پی هر از چشم من
 که جرم دیگر از این ضعیف محنت
 چه مدبر را مدبر را هر زن را را می آن
 خیانت پیشه کار از پیشکار و مومن
 بلیدی بله جوانی سودی را حسن
 چو بال اطلالی و خانوز افتن
 شوی سوچو زین خصلتان عجز و عن
 نگار کن تا بوقت کارشان کمر زدن
 اگر خبر ای شید و شین زک و مکر و زدن
 چو بد بنداز چه در کمال آن صبر این
 هر زایشان طمع کین کاستن از جوبن
 که بس با رهن آخردین دار محنت
 که نه آب و علف خواهی نه جلن رسون
 فردن بینی شن هر جا فروز در سخن

به نیت بیاضی و سی طوری کزین هر
 خوا و طمانند و جلال نافع را درین میدان
 پاکباز زبان هر چه خواهی که از این
 بهر جا باشی صد بیهوشی آن تیر شود
 منال خدمت و کلامی قدمت را درین
 مرا لغت کن از سرمایه صدق و صفای
 من این سرمایه را آوردم اینجا و خطای
 ندیدی مرا سی سال و شب بدین
 که این بندگی و پرستش که درین
 پس از یک قرن شد مرد و خدمت ما این
 نیم که من ملک آخر که این نوع حیوان
 نه آب نان آب می کرد و اگر درین
 درین فصل شتا که ریشش از روی
 کن رنده از طفلان و اشک طفلان
 مرا هر چه جان چاک اگر کرد و دین را

قطره نطق و قطر اشق بن هفتاد و بیست
 نپسی فرق ما در پو به دور تا حشر
 نپسی مهر تا مهر خموشی برد این
 که اینجا خاتم سلیم بدست اهر من
 پریشان نمیرای به پیش از من
 درین بازار بر آزار اگر غیر از عنین
 تو باری نپد و عمرت هر چه بر حال
 چنان که در کتب است بار بر این
 نبود افزون کند بر دست از شمن
 فرستد یو را با هم قرین و کفرین
 چون بچوای خود عمری مجال است
 عیال بهر خورد و بزرگ مردوزن
 که بهر شکر کنی پرازد در عدل
 اگر خواهی که طفلان بدین دین
 که طفلان را چون کل بن یک پرین

<p>زغان همی را با سیر و شغال اندرین جا سکان کوچ را سنجاق و قاقم در بر آ پس آنکه چنین حالت عمل از آن دیوان را خدا گوید که بعضی فضل اشم وین چهار زبان چون ز زبان آید همان بهتر بود ^{کاکون}</p>	<p>بسان چوب صین می تود و مشک خنق کسان بنده را از جلد خود ستریدن په اطلاق جان بنده در سر و ملن خداوند که با این بنده بعضی لاشم طنج صلح حال خود در قطاع این سخن ^{منه}</p>
<p>بیا بگذر این بخت که بنده است بصد چو فضل و بذل به بخت ز تو بلند ^{منه}</p>	
<p>ایاشکسته سر زلف ترک تبریزی عیر و عنبر بر مهر او ز فشان کهی سبیل آشفته برک کل سپر هی منسلطی بر لاله های بستانه بیاغ و بستان باشی همیشه با آن دو شوخ نمشد آن هر دو ترک تیغ به فغان از آن دو سکر که فشان بگذ تو کوی این دو یا نموشد هر هم</p>	<p>شعار تو همه لب بند می و دلاوری حقیق و شکر بر مشک از فرامیزی کهی بلا ز نورسته مشک تر پزی همی بگردی در سبزه های پالیزی چرا صحبت نامحرمان نپرویزی که کارشان همه جو سوار است غم زری هزار مرتبه از فشان نامی چکنیزی مرد ورنه و دزدی و فتنه گیری</p>

<p>غلام و زلف رخ شاهان تبریزم جماعتی متزهد که دام عام کنند ای منافق موجب من از تو آن دیدم تو خود برهنه بر کج خوار باشی بود اگر نه جوف هموزی از چه داری ریش تو خود چه چیزی و آخر چکاره که کنی خدای داد بهر کس هر آنچه لایق بود تو خواه رضای باش اعزیز خواه باش من که با تو باین چهره و باین ریش جز اینکه با تو بکشم که جز در دستان برو باش چه باید مرا که بندم کر نه نایب سلطان روزگار دود</p>	<p>خلاف مصلحت نامدان دهنری صلاح و سجد و سجاده و سحر خیزی که دید خد من از کبر و عجب پر دیزی بنجاک داری چون بوستان پائیزی بهر دو پهلوار ضعیف نامی همیزی فغان و ناله ز بیکارگی بی چیزی بنایدت که حکم خدا در او زنی بی قصاست که وار و نمیکند پیزی بگویم و تو باین تن سپدی باین تیزی چکرده ام که بقصد هلاک من خیزی ترا بهر تو بامن بکنید بستیزی ستمی هر که کند دزدی و کندی خیزی</p>
--	---

<p>عدوی جایش نوشد شراب قومی</p>	<p>دام و لاشه اش لال کاریزی</p>
<p>ای برین استر ز دین بیع ریشک تو</p>	<p>شعر چون من شعر پادشاه خود مکنی</p>

من چنان گویم که حرف نشت پانجم
 که بعد لفظ اندرون کجرف من باشد
 و در چه نماید در عهد و ضبط و خطا نامی تو
 جرم یا را پیت سر ج خود تو از ناخورد
 همچنان که هر چه در شهر نام گفت است نام تو
 تو بر کن استغفر الله کفر محض است
 خود ترا بار راه و سخت دیکر آن آخر حکا
 هر خطای را خطای فاش آری لیل
 خود چهره در سلاک نظم و قیود زن آری سخن
 کر کنه کردند ثابت کن کنه که نه به شو
 کر ز من پر سی رمان کن این سر زانو
 چون در خربندگان انعلی مقود باز
 تا کجا جهل مرکب ای بدیع آخر چرا
 در خلاف طبع و سن مانده چون در
 مرد و ناز باید زین سخنها زینهار

تو چنان گوئی که لفظ غور میسکنی
 تو یک لفظ اندرون ضبط و خطا
 سجد دانه را بر دوار که عدد میسکنی
 زشتا کرد آوری مقبول آری تو
 اکتفا بر لفظ بشید مشد سکنی
 ز اذ احمق رقیاس از راز احمد
 راه خلق خویش را مکن اگر سکنی
 استکونی دفع فاسد را با سکنی
 ظلم محض است سیکه مطلق معتقد
 پکنا تا ز اهر اجس مو سکنی
 و در غم پرسی و ابرام مجدد سکنی
 تو چه صد داری که نعت تاج و مرشد
 تو بدین ترکیب از ذات معجز سکنی
 بس جل و سبب عقل معجز سکنی
 در زبان در کام درش که خوش آید

پند من بپند ناز غیب بزرگان در کند	بپند پندیری و هراس تو کند بسکنی
کز کوفی چون صبا بار ز فجر کوی اگر	نفت شاه منصور موید بسکنی

در نه عرض خویش در سلف الواطری	
عاقبت چون حسن صد الدین محمد	سکنت

هر کس که ز روز بدتر رسد	باید نخورد و غذای نفاخ
زیرا که چون نفع از آن غذا داشت	ناچار برون جسد ز سوراخ
و انگاه بخیر کی نشیند	خود بر جای خوابه کستخ
و ان کند کشت که بنده با فعل	در رحمت آغم آخ و صد آخ

و جهت و بهی مسلماً	لها طرد فطر ک
امنت بالله الذی	بصنعه قد صور ک
احب من محب	و من یحب منظر ک
تادکنت نا کلا	فی شقوتی لو لم ادرک
فتحت منی عنوة	روحی فداک امی سپر ک

در سال ششم بیان او علی کفر که بر روی توپان که از شکر عثمانی گرفتند حکایت کردیم

چون سال برہارزد و دھندروسی و	قصر پشید قلم سے شاہ رزمخواہ
عباس شہزادہ ملک شد برزوم	زین توبت گرفت پاک حلازان
سید لوزرا فایم مقام والدہ خود نوشتہ	
یاسید لوزراء ملے حاجت	الا ایک وانت تعلم حاجتی
فانظر الی و اعفنا و استر	من شتر ابرامی و سوء سماجی
در مع میرزا حسین لہ میرزا محمد علی شکر کشت	
آنچه از مرکان خور حسین بک کشت	بر حسین کے از حجابی شکر دشمن کشت
خان خط شامی بنا کوٹن قاسم کشت	و حجاز لف حسین شمری اسخون کشت
رشتی ع ایو ای کہ بد نام شد	
رفعی کہ کنی رام خود تمام شد	باز بچہ کو دکان تمام شدی
باین بخت کے چراغ تمام شدی	
رشتی ع از حجرہ سوی دشت مرڈ	
باسادہ رخاں جانب کلکتہ مرڈ	
تبریز شین در سخاں دم شو	
سنگین نشین یک شہر دشت مرڈ	

رشتی علی این رفتن شست پور
عاشق باید که ز هم و سوار بود

نشانی کشت پور
این و جدو طوسیر کشت پور
این پست و بلند و کور و کور

ایخواج مکر محاسنت چه فساد
برشین تو یک کوز کره خواه هم

کز صد مردندانت کرد و آزار
زان بیان که بدندان تنوش کشاوه

شتر ازین پند مخوا
با این بجز و نعل که داری ز بهار


دل از طبع زمانه در بند مخواه
از سیر و پیاز و کند ما کند مخواه

ای خالق خلق و امی جهان در جهان
یا شانه و استمان ازین مغز و دماغ

رحمی کن درین کند و ما نم بر ما
یا رایحه باز گیر از ان کام و دماغ

شیطان تو لایحه ای عیار تو
اما که درین کار زبان کار تو

پرون کن لبش بر کلزار تو
کو مالک حسد و مالک نفاق تو

منصوبی مال من بر انصاف است	اینچونم که جذب من بر انصاف است
صد مرتبه عزل من بر انصاف است	با من کنی دانه سخت بخدا
اینکه خطیر را به پیکانه چکار	ای سلسله ترا بکار شایه چکار
من نامم و دیوان بود یوانه چکار	من که همه شد و بنس یوان بجزم
دست زری بشیر با 	از شد شیر باد استر همه مرد
احمال سفر بدوش خود باید برد	دین با بر کران که بستم اچا از شجر
خود را کلو رسته بکار بین	ایجان عظیمشان مرا خوار بین
یکه او بیدار بیدار پس من	تو نصف کل نه کل چشم چو من
یا ثالث بوی سیرود و در شط است	این شمر بود که جان از او در است

منصوبی مال من بر انصاف است
 صد مرتبه عزل من بر انصاف است
 اینکه خطیر را به پیکانه چکار
 من نامم و دیوان بود یوانه چکار
 دست زری بشیر با 
 احمال سفر بدوش خود باید برد
 خود را کلو رسته بکار بین
 یکه او بیدار بیدار پس من
 یا ثالث بوی سیرود و در شط است

صد و کل پنجاه است
 بر نصف پنجاه است
 پنج است که در طاقی عدد
 شیخ فیج از کت

چون میوه ری می لرزه است و
 لرزه بجی که مرشش پنهان است

بهرم که خشی در خورت
بهرم که کبیر در خور
دینا که در او خوبه در خوشندی
چیز که در آن نهی و پستی
کشی که نشه خوب که کشتی منضوب
ایخواه ترا چه با من خواجه من
شیطان که همگیو بد افنون کردم
بانده که اگر نبود که میگفت
ایمجموعه خرید و کجیسه فراید که دراری منضموم و تالی مشور است بسی
دستام فخر احراج دایم
بصفت طبع در آمد شهر
رجع الآخر ۱۲۹۳

نه دل نودین نه زور و نه زورستم
بهرم که خشی در خورت
بهرم که کبیر در خور
دینا که در او خوبه در خوشندی
چیز که در آن نهی و پستی
کشی که نشه خوب که کشتی منضوب
ایخواه ترا چه با من خواجه من
شیطان که همگیو بد افنون کردم
بانده که اگر نبود که میگفت
ایمجموعه خرید و کجیسه فراید که دراری منضموم و تالی مشور است بسی
دستام فخر احراج دایم
بصفت طبع در آمد شهر
رجع الآخر ۱۲۹۳

هوائند

و پیاچہ کتاب مستظاہر

از منشیات خاطر نقاد و طبع

و قادیان و کتب مستنجم افضل و الادب

قدوة الادب و با تاج البذلعا علیما مقرب السخا فان

محمود خان ملک الشعراء است که در دولت و

شوکت قاجاریه خلد الله ملکهم بقرب ملک

الشعرانی بوراشت و استحقاق خلفا عن سلف

سرافراز و مشارا لیه بعلاوه فضایل صورت

و مسنوی در حسن خط و بیان و فنون

نقاشی از دیگران

ممتاز است اللهم

تمتم بانجیر